



روپای اردک

داستانی از سنت شفاهی

روزی روزگاری اردکی بود که در مرغداری بزرگ شد. نمی‌دانیم چگونه - تخمی از اردک دریایی به آن‌جا رسید، با این‌که آن‌جا خیلی دور از ساحل بود!

اما حقیقت این است که او در میان مرغ‌ها بزرگ شد، و به‌راستی باور کرده بود که زشت‌ترین و ژولیده‌ترین مرغ مزرعه است.

پاهای غشایی‌اش و بال‌هایی نوک‌تیز، برای شنا و پرواز آفریده شده بودند - اما خود او خبر نداشت.

توپر توپر راه می‌رفت، و جوجه‌ها پشت سرش او را مسخره می‌کردند. این‌گونه بزرگ شد، با قلبی که خود را زشت و متفاوت می‌دید.

اما آن مرغداری را دوست داشت - دنیایش آن بود؛ همه چیزهایی را می‌شناخت و دوست می‌داشت که آن‌جا بودند.

گاهی پیش از سپیده‌دم خواب‌هایی عجیب می‌دید. خواب‌هایی آبی از آب بی‌کران.

درباره‌ی شنا در اقیانوسی که هرگز آن را ندیده بود. اقیانوسی آبی. آبی در همه‌ی سایه‌ها.

اما وقتی چشم گشود، باز هم خود را در مرغداری می‌دید. از آن‌که متفاوت بود می‌شرمید، بنابراین ساکت و بی‌حرکت می‌ماند.

برای سرگرم شدن، شروع کرد به مشاهده‌ی اطراف؛ چیزهای بسیاری دید. پی برد که بیرون مرغداری درخت هست، و در آن‌ها پرندگانی زندگی می‌کنند که مرغ نیستند؛ برای خود لانه می‌سازند.

آنگاه برای دیدن بهتر، سر را باز چرخاند و وقتی به عقب خم شد، آسمان را دید. چه شادی عظیمی بود وقتی آسمان را کشف کرد!

و آن‌هم آبی بود!

آنقدر بالا را نگاه کرد که گردنش کمی گرفت، اما این کم اهمیت بود در برابر آن کشف بزرگ.

آسمان بی‌انتها بود، بدون انتهایی قابل رؤیت، رنگش می‌رفت و می‌آمد با وقت و هوا، و پرنده‌های دیگری هم در آن پرواز می‌کردند.

بعضی دسته‌دسته می‌گذشتند، دوردست می‌رفتند، الگوهای هندسی می‌ساختند — نقاشی‌های متحرک.

گاهی آرزو می‌کرد حتی برای لحظه‌ای همراه آن‌ها پرواز کند.

اما این برای مرغی که فقط تکتک با پای نزدیک زمین پرپر می‌زند، غیرقابل تصور بود. بویژه وقتی مرغداری با سیم‌خاری آسمان را جدا کرده بود.

اردک به مشاهده ادامه داد، تغییرات باد را شمارش کرد، و فهمید فصل عبور پرندگان مهاجر کی است.

آنها را پنهانی منتظر ماند.

روزی، وقتی همه جا را گشت، در را دید.

چگونه قبل‌تر ندیده بود؟

شب که مرغ‌ها روی میله‌ها خوابیده بودند، نزدیک در شد.

به آرامی هلش داد، و در باز شد.

با احتیاط قدم برداشت، چند قدم زد اما به سرعت برگشت داخل مرغداری.

ایمن‌تر بود، نه؟

کسی نمی‌دانست چه قدر خطر بیرون انتظارش را می‌کشد، و مرغ‌ها چه می‌گویند اگر بفهمند رفته است.

اما حالا، می‌دانست که می‌تواند برود.

تابستان گذشت، درخت‌ها طلایی شدند.

مورچه‌ها بی‌وقفه کار کردند تا برای زمستان غذا ذخیره کنند.

وقتش رسید.

صبحگاهی زود، اردک بیدار شد.

گله‌ای پرنده از آسمان می‌گذشت.

بی‌تردید، به در رفت، هلش داد، و در حیرت مرغ‌ها، به بیرون پرید.

در ابتدا سخت بود بلند شدن — بال‌هایش از بی‌استفاده سفت شده بودند.

اما طبیعت واقعی‌اش هدایتش کرد.

با بال‌زدن تند، بالا رفت، بالاتر و بالاتر، تا رسید به گله.

سپس به آن پیوست و شاد به سوی ساحل پرواز کرد، در جستجوی دریا.